

ماسک نایاب می‌شد و الکل سهمیه‌بندی، روحانیون ادیان مختلف، مراسم مذهبی را تعطیل می‌کردند و از مردم می‌خواستند سر ساعت مشخص، در سراسر دنیا از خانه‌های خودشان برای دفع بلا دست به دعا بردارند.

بعد، سبک خاص هیچکاک بر صحنه حاکم می‌شد: خیابان‌ها سوت و کور. مردی تنها و بارانی‌پوش، در هوهوی باد کم‌جان اواخر زمستان از خیابان عبور می‌کرد و ماموران با ماسک و فاصله و دستکش از او می‌خواستند سریع به خانه برگردد.

عجب فصل اول مخوف و هیجان‌انگیزی می‌شد برای شروع یک رمان. نه؟

از آن رمان‌ها که جان می‌دهد برای آنکه از رویش فیلمی در ژانر پاندمی بسازند و تلویزیون خودمان هم یک عصر جمعه پخشش کند و ما مثل زمان نوجوانی‌مان، با پدر و مادر و بساط چای عصر روز تعطیل بنشینیم پایش و از هیجان جیکمان درنیاید.

در حقیقت ما از پارسال، یک کتاب یا فیلم رازسته بودیم. فصلی از داستان در ژانری شبیه روایت‌های فراماسورنی از آب درآمده بود؛ داستانی درباره شکل‌گرفتن ماسک یک آئین؛ مراسم تعمید بالکل. آیین معاشرت از دور. رسم ماسک‌پوشی. قواعد سلسله‌مراتبی رعایت فاصله اجتماعی.

فصل بعد، انگار روایتی از جنگی شهری و بی‌رحمانه و طولانی باشد. داستانی پر از اضطراب و دلهره و لبریز از ترس این‌که آیا ندیده‌هایمان را دوباره خواهیم دید؟ عزیزانمان؟ که آیا در فصل بعد، این ما هستیم که از داستان حذف شده‌ایم یا یکی از اقوام و دوستان‌مان؟

کاش منتقدی ادبی نویسنده محترم و لجوج را یقه می‌کرد که دیگر زیادی داستان را کش نداده؟ آیا اصلاً اینقدر پیچیدگی لازم است؟ اینقدر پرش از ژانر به ژانر؟

اصلاً لازم بود فصل واکسن را اینگونه بنویسد؟ یا به او بگوید از هیچ کتاب مهمی این قدر شخصیت معروف نمی‌کنشد. حتی مثلاً به او تذکر بدهد از سیاهی‌لشکرها نباید اینقدر عددوار بهره‌برد؛ امروز ۸۹ مرگ دیگر یا ۸۰۰۰ مبتلای جدید...

اصلاً داستان را ببریم در ژانر فانتزی‌های سبک وانس آپون‌اتایم و شخصیت‌های داستان از کتاب برنزد بیرون و نویسنده را دوره‌کنند که اصلاً بزرگوار! چند فصل دیگر مانده تا فصل آخر؟ فصل آخر را چطور نوشته‌ای؟ آخر این بازی کثیف کجاست؟ بعد، سال‌ها بعد، اگر از این مهلکه جان سالم به‌در برده باشیم، آن زمان که پسرک عاقله‌مردی موخاکستری و من پیرزنی سپیدموشده‌ام، بنشینم کنار نوه‌ام و او اصرار کند که رمان کرونا را از لب طاقچه بردارم، ورق بزنم و بخش‌های موردعلاقه‌اش و دوباره برایش بخوانم.

او عاشق آن قسمت از فصل آخر است که مراسم روز جهانی بدون ماسک برگزار کردیم. روزی بعد از ماه‌ها واکسیناسیون عمومی، وقتی ویروس، به تدریج کم‌جان شد و دانشمندان معتمد جهانی در کنفرانس خبری پرطمطراقی پایان دوران کرونا را اعلام کردند.

آن روز که مثل راه یافتن تیم فوتبالمون به جام جهانی، همه‌مان مثل مردم بقیه دنیا، ریخته بودیم توی خیابان‌ها و ماسک‌ها را به هوا پرتاب کرده بودیم و آغوش و بوسه بود که رد و بدل شده بود. عده‌ای هم با دلسوزی مدام تذکر می‌دادند که ماسک‌ها را زمین نریزید! بیچاره پاک‌بان‌ها تا چند روز باید ماسک جمع کنند و... به اینجای قصه که برسد، پسر بزرگم از یادآوری خاطره آن روز، لبخندی خواهد زد و خواهد گفت: اما این خیلی باحال‌تر از چیزیه که اون روز واقعا بود.

و من خردمندانه سر تکان خواهم داد؛ کتاب‌ها همیشه باحال‌تر از واقعیت از آب درمیان. حتی اگر دقیقاً از روی واقعیت نوشته بشن. مهم اینه که ما این داستان رو زندگی کردیم.



عکس:

فروغ طاهرخانی
باشگاه خبرنگاران جوان



روایت‌های یک مادر کتاب‌باز

باحال‌تر از واقعیت

خبر بدهد این دفعه هم اجازه را گرفته.

دخترک و دوستانش با هم از اتاق آمدند بیرون؛ مامان! مامان! می‌ذاری مثل پارسال برای عید کیک درست کنیم؟

و دوستانش که مثل عکس‌های متحرک کتاب‌های دنیای جادویی هری پاتر، به قاب‌های مربعی‌شان توی تماس ویدئوچت گروهی تلبت تکیه داده بودند، مثل گروه همسرایان تکرار کردند: خاله تو رو خدا! خاله تو رو خدا!

گفتم: حالا چند روز مونده. همون روز آخر باید درست کنین. گروه همسرایان که صدایشان با فراز و فرود اینترنت دیجیتالی می‌شد و نويز داشت، همه با هم این حرف را به منزله موافقت گرفتند و هورا کشیدند: آخ جون! آخ جون!

دخترک هم روانه شد.

دور خانه چشم گرداندم تا ببینم کجای این کنج‌های تازه در

خور سفره هفت‌سین امسال خواهد بود؟

یک سال گذشته بود و ما سال گذشته، همین روزها، گمان

می‌کردیم چند روز دیگر، این ماجرا به پایان خواهد رسید.

اما ما، شخصیت‌های انبوه این داستان، نمی‌دانستیم که این

تازه فصل اول کتابی است که نویسنده‌اش به داستان‌های

طولانی علاقه دارد. فصل اول کتابی درباره یک پاندمی جهانی.

ماجرا همیشه از اینجا شروع می‌شد که چند مریض توی

بیمارستانی کوچک کنج شهری دوردست به شیوه‌ای مشابه

فوت می‌کردند. پزشک کشیک، نگران و مشکوک نتایج را

مقایسه می‌کرد. بعد با همکارانش در چند شهر دیگر اخبار

را ردوبدل می‌کردند. کار به رئیس‌جمهور کشور می‌کشید.

دانشمندان دوره‌اش می‌کردند و با پزشکان سرایاگان پوشیده

و مضطرب ویدئوکنفرانس می‌کردند.

رئیس‌جمهور مستاصل و متظاهر، در پخش زنده اخبار ظاهر

می‌شد و از شهروندان می‌خواست دو هفته در خانه بمانند.

آذوقه ذخیره کنند و صبور باشند تا او و همکارانش در دولت و

بخش بهداشت، این ویروس کشنده و ترسناک را مهار کنند.

از اینجا به بعد داستان شبیه رمان کوری پیش می‌رفت: رسانه‌ها

پرمی‌شد از تصاویر هجوم مردم وحشت‌زده به سوپرمارکت‌ها

برای خریدن ماکارونی و روغن و نان و...

عده‌ای زیر دست و پا می‌ماندند. عده‌ای دعوای خونین

می‌کردند.

برخلاف همیشه و برای سال‌ها که

هری قهرمان ماجراهای دوروبر خودش

بود، آن بارون قهرمان اصلی شده بود.

سال‌ها، رون در سکوت به رفیقش که

محور هیجان‌انگیزترین و ترسناک‌ترین

اتفاقات جهان خودشان بود، حسودی

کرده بود. همیشه گمان برده بود

زیستن در زندگی هری، چقدر باید

پرشور و غیرمعمولی باشد و زیستن در زندگی خودش، مانند

زیستن در دنیای عادی بیرون کتاب‌هاست. برای همین وقتی

آن ماجرا به پایان رسید، هری خطاب به رون گفت: از دل جنگل

تاریک پریدی بیرون. من رو نجات دادی. سلاح ولدمورت رو

هم نابود کردی.

هضم این جملات برای رون سخت بود؛ اما این خیلی باحال‌تر

از چیزیه که واقعا بودم!

هری، هیجان‌زده تایید کرد: آخ پسر! این چیزیه که سال‌هاست

می‌خوام بهت بفهمونم! همیشه واقعیت ماجراها، وقتی توی

دلشون هستی، خیلی عادی‌تر از اونه که از بیرون به نظر میاد!

به اینها زمانی اندیشیدم که داشتم عدس‌ها را خیس می‌کردم

برای سبز کردن برای سفره هفت‌سین عید و پسرک داشت

زیرگوشم، زنبوروار چانه می‌زد برای این‌که با دوستانش قرار

کافی‌شاپ بگذارد. با جملاتی که این ماه‌ها از بس تکرارشان

کرده بود، مانند یک ورد جادویی به نظر می‌رسیدند. جملاتی که

دیگر حتی کامل ادایشان نمی‌کرد و مثل جادوگرها زیر لب و

جویده جویده بلغورشان می‌کرد: کافی‌شاپ فضای باز، با فاصله،

الکل، ماسک، مامان! تو رو خدا! منتظران!

و من هم بارها هر دفعه تکرار می‌کردم: نه! اوای خدا! بچه چندماه

دیگه طاقت بیار!

و او دوباره ویز و ویز: تو رو خدا! تو رو خدا! همه شون میان!

فاصله! فضای باز! ماسک!

و من دوباره جیر و جیر، چوب جادو را تکان می‌دادم: من

نمی‌دونم! من نه! اصلاً به من چه! بیا زنگ بزنی بابات بپرس!

و پدرش، مستاصل و مشروط اجازه می‌داد: فقط فضای بازها!

فقط ماسک و الکل‌ها! فقط با فاصله‌ها!

پسرک خوشحال و راضی رفت سراغ تلفنش تا به دوستانش



سمیه‌سادات
حسینی

نویسنده